

وقتی جواب داد ، می زنمش.» جواب دادم : « باشد . اما اگر چاقویش را بیرون نیاورد ، تو نمیتوانی تیر اندازی کنی . « ریمون داشت کمی عصبانی می شد . آن یکی همینطور می نواخت و هر دو به کوچکترین حرکت ریمون می نگریستند . به ریمون گفتم : « نه . تو با رقیب گلاویز شو و هفت تیرت را به من بسپار . اگر دیگری مداخله کرد یا رقیب چاقویش را بیرون آورد ، من میزنمش .»

وقتی ریمون هفت تیر را به من می داد ، آفتاب روی آن سرید . با وجود این ، ما هنوز سر جای خود میخکوب بودیم . انگار هر چیز در اطراف ما در به روی خویش بسته . بی اینکه پلک چشم های خود را به هم بزنیم به یکدیگر خیره شده بودیم . در آنجا همه چیز میان دریا و شن و آفتاب و سکوت دو گانه آب و نی لبک متوقف شده بود . در این لحظه فکر کردم می شود تیراندازی کرد و می شود هم نکرد و این هر دو یکسان است . اما ناگهان ، عربها ، عقب نشینی کردند و عقب تخته سنگ خزیدند . آنگاه ریمون و من دوباره به قدم زدن پرداختیم و حال ریمون بهتر بنظر می رسید و از اتوبوس برای برگشتن صحبت کرد .

من تا کلبه او را همراهی کردم و هنگامیکه او از پله های چوبی بالا می رفت ، در حالی که سرم از تابش آفتاب مگ شده بود و در مقابل کوششی که باید برای بالا رفتن از پلکان چوبی و رفتن پهلوی زن ها بکار برد ، عصبانی بودم ؛ جلوی پله اولی ایستاده بودم . اما حرارت بقدری بود که برایم دشوار بود اینطور بی حرکت زیر باران کور کننده ای که از آسمان می بارید بمانم . ایستادن در آنجا ، یا حرکت کردن ، ، هر دو یک نتیجه داشت . بعد از یک لحظه به طرف کناره برگشتم و براه افتادم .

درخشندگی قرمز ، همچنان بود . دریا با نفس تند و کف دار همه امواج کوچک خود را روی شنها می دمید . آهسته بطرف تخته سنگ ها قدم می زدم و حس می کردم که پیشانی ام زیر آفتاب باد کرده است . تمام این گرما روی من سنگینی می کرد ؛ و در مقابل پیشروی من قرار می گرفت . و هر بار که وزش بزرگ و گرم آنرا روی صورتم حس می کردم ، دندانهایم را به هم می فشردم ؛ مشت‌هایم را توی جیب شلوارم گره می کردم ؛ و با تمام قوا سعی می کردم که بر خورشید و بر این مستی تیره ای که مرا از پای در آورده بود فائق شوم . با هر تیغه نوری که از یک دانه شن یا از یک صدف سفید یا از یک خرده شیشه می جهید ، فکهای من منقبض می شد . مدتی راه رفتم .

از دور هیکل کوچک و تیره تخته سنگ را که هاله ای خیره کننده از نور دریا آن را احاطه کرده بود ، می دیدیم . به چشمه خنک پشت تخته سنگ می اندیشیدم . می خواستم دوباره زمزمه آبش را بشنوم . می خواستم از آفتاب فرار کنم ، و از کوشش ، و از گریه زنها بگریزم . می خواستم بالاخره سایه و استراحتش را بازایم . اما وقتی که خیلی نزدیکتر شدم ، دیدم رقیب ریمون دوباره برگشته است .

او تنها بود . به پشت خوابیده بود . دستش را زیر سرش گذاشته بود . پیشانی اش در سایه تخته سنگ بود و باقی بدنش در آفتاب . لباس کار آبی اش از گرما دود می کرد . اندکی تعجب کردم . برای من ، این داستانی بود پایان یافته و بی آنکه به آن بیندیشم به اینجا آمده بودم .

همینکه مرا دید ، کمی بلند شد و دستش را به جیب اش کرد . من طبعاً هفت تیر ریمون را در جیب کتم فشردم . آن وقت او از نو ، بی اینکه دستش را از جیب بیرون بیاورد ، خود را به عقب رها کرد . من بقدر کافی ، تقریباً ده دوازده متری ، از او دور بودم گاهگاه مفهوم نگاهش را از میان پلکهای نیمه بسته اش حدس می زدم . ولی در این هوای شعله ور ، تصویرش مرتب در مقابل چشمم می رقصید . صدای امواج حتی تنبل تر و کشیده تر از ظهر بود . این همان آفتاب بود ، و همان نور ، روی همان شنهایی که در سراسر آنجا گسترده شده بود . اکنون دو ساعت بود که دیگر روز ؛ پیش نرفته بود . دو ساعت می گذشت که روز در اقیانوسی از فلز گداخته لنگر انداخته بود . از کنار افق ، لکه کوچک مهی گذشت و من سیاهیش را در کناره نگاهم دیدم . چون از نگاه کردن به مرد عرب باز نمی ایستادم .